

وطن من كجاست

پير پائولو پازوليني

برگردان:

مهدي مرعشي

آنچه می‌خوانید ترجمه‌ی کتاب زیر است:

OÙ EST MA PATRIE
DOV'È LA MIA PATRIA

Pier paolo Pasolini

Édition bilingue

Traduit du frioulan

Par Luigi Scandella

برگردان فارسی کتاب را از آدرس زیر دانلود فرمایید. این برگردان برای

پرینت، کپی یا فروش نیست.

فقط برای خواندن است. فایل را از این آدرس منتقل نکنید!

<http://mehdimarashi.com>

فهرست:

پیش‌گفتار مترجم

جشن

خشنودم

روزهای دزدیده‌شده

معدن سنگ

علف برای خرگوش‌ها

زیبا همچون اسب

مسیح واقعی خواهد آمد

قلب بر روی آب

من بی‌فایده‌ام

خواب می‌دیدم که ثروتمندم (1)

خواب می‌دیدم که ثروتمندم (2)

خواب می‌دیدم که ثروتمندم (3)

متحد شویم

عهد قرآن

عشق دوست

روحانی

وطن من کجاست

شط‌های قلب من

پیش‌گفتار مترجم:

پازولینی سینمایش شعر است، شعرش سینماست، زندگی‌اش شعری سینمایی است، حتی آن‌جا که زشتی را تصویر می‌کند. این کتاب را از سر اتفاق پیدا کردم. اعتراف می‌کنم که عنوان‌اش جذبم کرد. بنا نبود ترجمه‌اش کنم. اول‌ها همین‌طور شعری را برمی‌گرداندم و بعد دیدم انگار دارد عادت می‌شود. و باز اعتراف می‌کنم که تمام کردن‌اش از ترس ناتمام ماندن کار بود. پس تمامش کردم و حالا این‌جاست پیش روی شما، رایگان. دانلودش کنید، بخوانیدش. این‌ها شعرهای شاعری است که رؤیایش عدالت بود، برابری بود، در شعرهایش هیچ کس بالاتر از دیگری نبود. حتی مسیح هم مردی عادی بود که یک‌باره می‌آمد جلو دوربین.

طبق پیش‌گفتار کتاب بیشتر شعرهای این کتاب متعلق به سال 1948 است، چندتایی هم سال 1947. این شعرها در دوران فریولان خود سروده، زمانی

پی‌یر پائولو پارولینی

که در دهکده‌ی مادرش به سرمی‌برده، شور کمونیسم به سرش بوده و دبالکتیک مارکس می‌خوانده، ایده‌ای که تا پایان عمر با او می‌ماند و همین نگاهش را به هستی و کارگران و بدبخت‌ها شکل داده.

در این شعرها از شور نوجوانی می‌گویید، از بدبخت‌ها، از کارگران و وطن، و می‌گویید: «وطن من در عطش عشق من است». من هم می‌پرسم: «وطن من کجاست؟» خواندن این کتاب و به فارسی نوشتن‌اش شاید جست‌وجوی همین پرسش باشد، بیش از شصت سال پس از سرودن این شعرها، در جایی دیگر و این بار به زبانی دیگر، از نگاهی دیگر، از دریچه‌ی دوربین من و تو. و شاید هم پاسخ در این شعر او باشد: «متحد شویم»، آن‌جا که می‌گوید:

متحد شویم! ابر باران می‌شود،

دانه گندم می‌شود

چشمه جوبار می‌شود

بدبخت‌ها آگاه می‌شوند!

متحد شویم! بهار می‌رسد،

از جنازه نهرها می‌زایند،

ما جنازه‌هاییم، بهار،

هزار قلب که جوانه می‌زند در «عشق»!

راست می‌گوید شاعر، اما کو تا ابر ما باران شود!

مهدی مرعشی

مونترال، بیستم دسامبر 2015

جشن

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

می‌سوزاندم دسته‌ای از شمعدانی وحشی
در گلو، در حالی‌که راه می‌روم
روی پیاده‌رو سفید و صورتی
میان خورشید و دختران کوچک
چشم‌صورتی.

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

آه جشن صورتی در گلو
مانند پیکان خاکستر
که گره می‌زند گریه را به گلویم
و میل خندیدن لرزه‌ای است
در گلو!

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

چه کسی صدای فرشتگان را می‌شنود؟
چه کسی عذاب یک بدبخت را می‌فهمد؟
چه کسی آواز فرشتگان را می‌شنود؟
چه کسی نام من را: کینو چانور می‌داند؟
چه کسی به فرشتگان ایمان دارد؟

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

چه کسی می‌داند جشن من چیست؟
جشن من پر است از من مانند گلی
با عطرش.
چه کسی می‌داند نام گل را،
جشن من را؟

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

گل در عطرش می‌گرید.
بله، پیکان صورتی رنجم می‌دهد.

گل عطر خود را احساس نمی‌کند،
 نشاط جشن در بیرون است،
 با عطر.

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

ناقوس‌ها برای ثروتمندان می‌نوازند.
 من ناقوس‌های دیگری را می‌شنوم:
 ناقوس‌های نزدیک برای ثروتمندان
 ناقوس‌های دور برای من
 مانند ثروتمندان.

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

اما عطر گل، سرخ است!
 (و من، هراسان، راهم را دنبال می‌کنم).
 اما آواز فرشتگان سرخ است!
 (و من، شرمگین، در دست
 شمشیر فرشته‌ی سرخ را دارم).

هله‌لویا، هله‌لویا، هله‌لویا.

خشنودم

در شب پاک شنبه،

از دیدن مردم خشنودم

بیرون از خانه‌ها، خندان در هوای آزاد.

قلب من نیز در هوای آزاد است

و در چشمانم مردم می‌خندند

و در گوش‌واره‌هایم شنبه سوسو می‌زند.

جوان، خشنودم از شنبه،

بدبخت، خشنودم از مردم،

زنده، خشنودم از هوای آزاد.

من به مشقت شنبه عادت دارم.

روزهای دزدیده شده

ما، که بدبختیم، که زمان اندکی داریم

برای جوانی و زیبایی:

دنیا! تو می توانی بی ما بمانی.

ما بردگان تولدیم!

پروانه گانی که هرگز زیبا نبوده اند،

مرده در پیلای زمان.

ثروتمندان برای زمان بهایی نمی پردازند:

روزهای دزدیده شده از زیبایی ما

پی‌یر پائولو پازولینی

و از زیبایی پدرانمان.

روزه‌ی روزگار تمام نمی‌شود؟

«معدن سنگ»

کبدي خشک دارم از جرعه‌های گم‌شده
استخوان‌هایی مرده از ناراحتی، خورشید!
دل‌سردم می‌کنی، نام خبیث.

آه! دور انداختن نام خبیثش
از پشته‌ای سنگ‌ریزه‌ی گداخته با خورشید،
جایی که روزهای گم‌شده را می‌سوزانند.

مادر، اموالات از دست خواهد رفت،
اگر پسرت به‌راسد، از خورشید،

از پریشان شدن، نام خبیث.

سانته، سانته، آه، اموال بر بادرفته‌ات!

«علف برای خر گوش‌ها»

از دشت سستو* می‌گذرم
با کوله‌ای بر شانه‌های برهنه
بین برگ‌ها، زیر نقره و ابریشم.

جهان نقره است و ابریشم.
من تنها، از علف‌های خام هستم
پسر زنی از سستو.

روستائیان سستو بدذات‌اند!
اگر مرا ببینند که ابریشم می‌دزدم
از علف، دستان خشن‌شان را بلند می‌کنند!

خودم را در سایه‌ی سستو می‌یابم.

* Sesto: روستایی در تیروول جنوبی در شمال ایتالیا.

«زیبا همچون اسب»

پدرم به من صد فرانک داد:

بیست‌ساله، زیبا همچون اسب،

می‌درخشیدم از جشن‌ها و از شادی.

در سینما، در رقص، در شادی،

جشن، تو اسب را می‌رانی:

حسرت، تو صد فرانک می‌ارزی.

می‌خندم با صد فرانکم

با گوشواره‌ها و با چشمان سرخ از شادی

و نادانی اسب.

ثروتمندان، من برای شما صد فرانک می‌ارزم.

«مسیح واقعی خواهد آمد»

شهامت داشتن رؤیایها را ندارم:
آبی و خاکستری لباس کار
هیچ به جز آن در قلب کارگر من.

مرده برای چهار فرانک، کارگر،
افتخار، تو لباس کار را دوست داشتی،
و رؤیاهای بسیار واقعیات را از دست دادی.

پسری بود که رؤیاهایی داشت،
پسری آبی همچون لباس کار.
مسیح واقعی خواهد آمد، کارگر،

و به تو داشتن رؤیاهای واقعی را خواهد آموخت.

«قلب روی آب»

یکشنبه است! من تنه‌ایم

در قایقی کوچک بر روی «لمنه».

«بورینو» از مخمل است.

همه در حال برگزاری جشن‌اند و من تنه‌ایم

نیمه‌برهنه در دل «لمنه».

لباس‌های مندرس‌ام را در آفتاب مخملین گرم می‌کنم

حتی یک سو ندارم، تنها ارباب

موهای طلایی‌ام هستم بر لمنه

سرشار از ماهیان مخملین.

دل جدا افتاده‌ام پر از هوس‌های ناخواسته است.

«من بی فایده‌ام»

1

تمام روز چه خواهم کرد؟

من بی فایده‌ام.

سوسیسی که می‌پزد

روی آتش سرخ بدبختی

بوی روز من را دارد.

لباسم را می‌دوزم

که بدبخت می‌دهد،

از پاگرد پایین می‌روم.

از پای بدبختم

سوسیس سیاه مرده‌ای را

حس می‌کنم.

2

در سوزن بدبختی،

رشته‌ی زندگی‌ام:

مرغی را می‌خواند

خشکیده با گچ

صبح صحرا،

پاهای عرق کرده در کفش،

زنان گم شده

در غبار خشک کود.

... من، می خواستم بخندم،

شاد باشم در کار،

در دل داشته باشم آواز

مرغ نیم گرم را در صبح،

آواز زنانِ عرق کرده را.

که می‌خندد؟

آسمان گچی.

3

مردی در شهری مرده،

نهری خشک.

مرد مرده از خوشحالی،

مرد نابینا از خوشحالی،

مرد دور از خوشحالی،

نهر خوشحال در روشنایی کامل

آوازهای فرشتگان دورافتاده

که هیچ کس نمی‌شنود،

رفته‌اند تا بازی کنند با توپ‌های طلایی

که هیچ کس نمی‌بیند،

جشن‌های درخشان روی کف اتاق‌ها

نزدیک کناره‌های شادمان دریا!

در خانه، مادرم

آتش را زیر سوسیس روشن می‌کند.

من بیست و دو ساله‌ام،

بی‌کار.

من بی‌فایده‌ام.

ما می‌رویم تا سانته*.

در راه با دوستانم برخورد می‌کنم.

می‌خندیم، خرسند و شوخ،

یکی از یک‌شنبه در گلریس** تعریف می‌کند

وقتی...

راه می‌لرزد

زیر پاهامان،

زیر چرخ‌های دوچرخه‌هایی

که ما می‌رانیمشان این‌جا و آن‌جا دنیا،

Sante*

Gleris**

دنیای گلریس، رزا***

لیگونیانا****،

دنیایی که بوی سرهایمان را می‌دهد

مجروح کردن سرنوشت

5

جامی شراب همچون مستی ولرم .

مستی ولرم

مرا می‌اندازد

در شعف لبانی تلخ.

Rosa ***

Ligugnana****

ملایم - تلخ

چه حسرتی برای خواندن،

ملایم - تلخ، عسل - زهر.

دوستان،

دوستان!

من به شما قلب می‌دهم.

هم‌دیگر را ببوسیم،

زنده و مرده. ملایم - تلخ!

افتادم. بوی تعفن بدبخت

بوی زمان است و بوی گل‌های رز.

ما جوانیم در زمان و در گل‌های رز.

لب‌های تلخ

جوانی گم‌شده در زمان را آواز می‌خوانند.

زمان، آرام - تلخ،

با دست‌ها در جیب،
 ما، شکوفه‌های گل رز هستیم،
 در نیت دور از زمان.

6

زنگ ظهر. ناقوس‌ها
 در گوش‌های ناامیدم،
 من بی‌فایده‌ام.

ناقوس‌ها، گرسنگی را آواز دهید.
 به خانه‌ام می‌روم. ضربه‌های
 سیاه در سینه‌ی بیمار

از یک سلامتی ناامید،

چه کسی از من چیزی می‌داند؟

من اولین‌ام

که مادری ناامید دارد

در برابر بشقاب لوبیا.

من اولین‌ام

که رنج می‌کشد از درد بسیار و ضعف

در برابر بشقاب لوبیاهای ناامید.

مادر، مادر بدبخت که به من

بشقابی لوبیا می‌دهد،

ناقوس‌ها به ما غر می‌زنند.

7

بعد، شب می‌شود،

کمی جشن

ناوگانی در هوا

برای آن که هیچ کاری نمی‌کند.

جشن و غبار

در قلب من که شرم دارد،

جشن، غبار، حسرت مرگ

در موهای شانه زده...

ناقوس‌های سرد،

ستارگان سوخته

سرگردان‌اند و می‌سوزند

در بودنی هنوز تیره.

«خواب می دیدم که ثروتمندم»

خواب می دیدم که ثروتمندم (1)

در دریا بودم،

در امعا و احشای

شیشه‌ای.

مادر- دریا،

من شنا می کردم به سوی بام

آسمان.

قلبم

عطر بلوط بود،

ماهی الهی.

من در کتان تازه‌ی خورشید شنا می‌کردم.

وزن جهان بالشی بود

درخشان از مرواریدهای آب و شن.

شن‌های دریا!

ماهی گوشت‌طلاشده!

سایه‌ی درخشان کرجی‌ها

خواب می‌دیدم که ثروتمندم (2)

یک شعاع

ماه یا خورشید؟

یا یک قدیس؟

یا پرتوی از دریا‌های دوردست؟

در اتاق باران می‌بارد

همچون بنفشه‌ای در قلب مرده‌ای.

صندلی‌ام آواز می‌خواند

با پسران کاه، مژگان خورشید؛

شنا می‌کند در خورشید

تخت‌خواب پوشیده از ابریشم سپید.

امتداد یافته با همسرایان شعاع‌ها،

اتاق پرواز می‌کند روی شط‌های کاه

سوخته با نور همسرایان «ثروتمند».

قدرت «ثروتمندان»،

همچون شبنم غسل

روی راه‌گذر می‌لرزد.

خواب می‌دیدم که ثروتمندم (3)

من به مقابل خدا رسیدم.

شیری به چشمان دختری جوان

ظریف.

او به من گفت: امضا کن!

من دست طلایی‌ام را دیدم

که کلمات را می‌نوشت

لطیف، درخشان، لاجوردی، نیم گرم.

فرشتگان، پسران ثروتمندان

با کتاب‌ها زیر بغل

سرودهای مستانه می خواندند.

من با خنده به آنها نگاه می کردم.

خنده‌ی من هرگز تمام نمی شود!

خنده‌ی من بالی است

بزرگ همچون آسمان!

بال و آسمان تنها یک آه هستند!

«متحد شویم»

روز از پس روز می‌زیستم
تنها با شوق‌هایم:
فقیر زاده‌شده، می‌مردم
روز از پس روز: بدی نه‌ایتی ندارد.

جای تأسف است. ماهیگیری نمی‌دانم
اما کشته‌مردی آن هم نیستم!
در سایه خسته شده
عصب عذاب‌دیده از هم‌دردی من.

ما ایمان داریم، شرم‌آور، بی‌روح،
به بدبختی همچنان که به خدا
انگورهایمان رگبارهایی هستند
و ما کلمه‌ای برای گفتن‌اش نداریم.

تنها بودم، و تنها
مادرت، و حالا تو، برادرزاده،
فرورنده‌ی بدبختی، خاکستر برجامانده
سرد، سوپی که پایین نمی‌رود.

متحد شویم! ابر باران می‌شود،
دانه گندم می‌شود
چشمه جوبار می‌شود
بدبخت‌ها آگاه می‌شوند!

متحد شویم! بهار می‌رسد،
از جنازه نهرها می‌زایند،
ما جنازه‌هاییم، بهار،
هزار قلب که جوانه می‌زند در «عشق»!

متحد شویم! «حیوان» سخن گفت،
سرزمین‌های دور با هم یکی می‌شوند
برده بندها را باز کرد:
بدبخت‌ها روحشان را خواهند داشت!

«عهد قرآن»

در سال چهل و چهار
خدمتکار خانه‌ی «بوتر»ها بودم:

روزگار مقدس ما بود

سوخته با آفتاب تکلیف.

ابر سیاه بر فراز اجاق خانه،

لکه‌های سپید در آسمان،

ترس بود و لذتِ

دوست داشتن داس و چکش.

پسری شانزده ساله بودم،

با قلبی خشن و آشوب‌گر،

با چشمانی همچون رزهای سوزان

و موهایی مانند گیسوان مادرم.

بازی با توپ را آغاز کرده بودم،

مالیدن بریانتین به خودم را، رقصیدن در جشن را.

کفش‌های تیره! پیراهن‌های روشن!

جوانی، زمین بیگانه!

در آن زمان، به جست‌وجوی قورباغه‌ها می‌رفتیم،

شب با چراغ دریایی و چنگک ماهیگیری

ریکونی‌ها را خونین می‌کرد

و سرشاخه‌ها را با فانوس قرمز

در سایه‌ای که استخوان‌ها را منجمد می‌کرد.

در «سیل» ماهی‌های کوچکی می‌یافتیم

در دسته‌های هزارتایی در سوراخ‌ها.

می‌رفتیم به آهستگی بی هیچ فریادی.

در بیشه‌ی صنوبرها،

تمام کارخانه‌ی پسرپچه‌ها،

درست بعد از خوردن غذا، شبیه هم می‌شد،

و آنجا، اغلب، به مقدسات هم بی حرمتی می‌کردیم

و همچون پرندگان آواز می‌خواندیم.

بعد، کارت بازی می‌کردیم

در سایه‌ی جوها.

مادر و پدر مرده بودند.

یک‌شنبه، آدم‌هایی با قلب‌های خشن،

با دوچرخه می‌رفتیم

به جاهای دل فریبِ رایگان.

یک شب، نتا را دیدم

در روشناییِ بیشه.

گوسفندش را آورده بود بچراند.

با ترک‌هایش

هوای ابریشمین را تکان می‌داد.

بوی علف و پشگل را حس می‌کردم

و عرق‌های رها

بر سینه‌ی گرم چرمین‌ام را؛

و شلوارهای رشته‌رشته

بر کنارها، هنگام سپیده‌دم از یادرفته،

حسرت بادکرده‌ی سپیده‌دم‌های رؤیایی را

نمی‌پوشاندند

و عصرهای بی طراوت باران.

برای اولین بار تلاش کردم

با آن دخترک سیزده‌ساله

و پر از تب و تاب فرار کردم

تا برای دوستانم آن جریان را تعریف کنم.

شنبه‌ای بود، و ما نمی‌دیدیم

حتی سگی را در خیابان‌ها.

خانه‌ی «سلان»‌ها می‌سوخت.

چراغ‌ها همه خاموش.

در میان میدان، یک مرده

در گودال خون یخ‌بسته.

در دهکده‌ی صحرایی همچون دریا،

چهار آلمانی من را گرفتند

و با فریادهایی از سر عصبانیت، من را بردند

به کامیونی که در سایه توقف کرده بود.

بعد از سه روز، آن‌ها مرا آویختند

به درخت توتی در بیسترو.

من تصویرم را به ارث می‌گذارم

در خودآگاه ثروتمندان.

چشمان خالی، لباس‌هایی که

بوی عرق زنده‌ی مرا می‌دهند.

با آلمانی‌ها من نمی‌ترسیدم

از خیانت جوانی‌ام.

زنده‌باد شهامت، درد

و ناخودآگاه بدبخت‌ها!

«عشق دوست»

تو، آوازی هستی که نمی خوانیمش،

عشق عاشقانی که آواز نمی خوانند!

برویم، تو و من، بمیریم در هوا،

آنجا که پرندگانی پرواز می کنند که آواز می خوانند.

رفیق صادق و گشاده دل

که ثروتمندان فکر می کنند بی قلب است،

در هوا پرندگان را می کشند

ثروتمندان اربابان قلب های ما!

می‌رویم از باریکه‌راه‌های سن-ژان
زمانی که غروب سن-ژان را می‌پوشاند،
می‌رویم رولورهایمان را ببینیم
که زیر زمین در قلب سن-ژان مدفون شده‌اند.

«وطن من کجاست»

ایتالیا نام خواهد داشت؟
در حریمش آواز خواهند خواند،
میلیون‌ها مرده در حریمش،
من در حریمش آواز خواهم خواند؟
- ایتالیا، نام درخشان؟
نه، مرد جوان!
جهالت،
صبوری،
زجرها،
زجرهای بی عشق.
نه، مرد جوان!
جهالت،
صبوری،
زجرها.
پنج سال مدرسه‌ی ابتدایی
هزار سال کار،
کفر و سایه‌ی

اندیشه‌های تلخ،
 وطن!
 مدرسه، کفر و سایه،
 و صلیب کار،
 همه گم‌شده در جهالت،
 صبوری، ایتالیا
 و هزار سال کار.
 نه، مرد جوان!
 وطن برای من عطشی است
 محصور در سینه‌ای سوخته از خشکی.
 هیچ کس هزار سال کار مرا دوست ندارد.
 وطن من در عطش عشق من است.
 نه، مرد جوان!

«شط‌های قلب من»

بیا و بشنو شط‌های قلب من را

و بیا بشنو مارگریتهای قلب من را

بیا و بشنو، مادر، لکنتِ

قلبم را که پرواز می‌کند، مادر!

- بیا و بشنو شط‌های بدبخت‌ها را.

آخ، مادر!

کشیش،

مباشر،

سگ‌ها،

سگ‌های ارباب.

آخ، مادر!

کشیش،

مباشر،

سگ‌ها.

صلیب را در سرخی بگذار،

به مرگ ثروتمندان رأی بده،

به دشت‌ها بال بده

و به اجاق درخشش.

بهشت!

سرخ و مرگ و درخشش،

و بال‌هایی به دشت‌ها،

همه بخشوده به وسیله‌ی کشیش،

به وسیله‌ی مباشر، در شط‌های

زندگی بدبخت‌ها.

آخ، مادر!

قلب ما خورشیدی خواهد بود.

دشتهای آزاد پرواز خواهند کرد.

شب، ما با سگ‌های طلایی بازی خواهیم کرد

در حیاط درخشان از آزادی!

آخ، مادر!